



## پیغام عشق

قسمت سیصد و شصت و هشتم





به نام خدا ﷻ

خدا و زندگی به ما می‌گوید: بشنوزبان زندگی این زبان من ذهنی ما نیست و ما باید ذهن را ساکت کنیم تا زبان زندگی را بشناسیم و بشنویم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید انصتوا

تا زبانتان من شوم در گفت و گو

زندگی از زبان مولانا در ابیات دیو سوزش از دفتر اول مثنوی با کلمه مقدس «بشنو» شروع می‌کند و به ما پیغام می‌دهد که ذهن را ساکت کنیم تا زبان زندگی را بشنویم که مانند نی از طریق هرانسانی حکایت می‌کند، هشیاری انسان در ذهن و در پرده‌های همانیدگی‌ها به تله افتاده است، و به زبان من ذهنی از شکایت و جدایی‌اندیشی با افکار و باورها و دردهایی که نسل‌به‌نسل به ما رسیده است سخن می‌گوید و شکایت می‌کند. من ذهنی فضاگشایی را نمی‌شناسد زیرا با بیشتر خواستن و بهتر درآمدن از دیگران تربیت شده است، هشیاری در ذهن با چیزهای دنیایی همانیده شد و یک من ذهنی که جدایی‌اندیشی است ساخت، خدای من، همسر من، خانه من، پول من، ماشین من و در دنیایی که همه چیز آفل و ازبین رونده است برای حرص و بیشتر کردن همانیدگی‌ها در چنگال قضاوت و مقاومت به دردهای بی‌شماری دچار شد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱

بشنو این نی چون حکایت می‌کند

از جدایی‌ها شکایت می‌کند

درد و سوز نی از احوال انسانی سخن می‌گوید: که در جدایی از خدا افتاده است و برای وصال و رسیدن به هشیاری حضور زاری و ناله می‌کند.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند

در نفریم مرد و زن نالیده‌اند

ما از نیستان که همان نیستی و عدم است زاده شده‌ایم ولی از زمانی که هشیاری ما در ذهن اسیر همانیدگی‌ها شد، ما از فضای عدم بریده شدیم و به این جهان مادی هبوط کردیم، ولی هشیاری عاشق هشیاری است و برای این هبوط و درد فراق از معشوق، مرد و زن در ناله و غم زنده شدن به او هستند. ما اسیر من‌ذهنی خود هستیم و زندانی، زندانی هستیم که کلید آن در دست خودمان است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۳۴

این عجب که جان به زندان اندرست

وانگهی مفتاح زندانش به دست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق

تا بگویم شرح درد اشتیاق

دلی می‌خواهم که از درد و سوز فراق پاره‌پاره شده باشد و از درد این جدایی برای وصال او چنان شوقی داشته باشد که به درگاه خدا که همین لحظه است شکر کند و سخن بگوید و با زاری و عذرخواهی تسلیم شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش



### باز جوید روزگار وصل خویش

هرکسی که از اصل خودش که عدم است دور افتاده باشد در طلب اصل زندگی و وصل شدن به خدا تلاش می‌کند و در طلب و شوق زنده شدن به اوست تا هرآنچه که غیر خداست را شناسایی کرده و بیندازد و در این زندان حفره‌ای بکند و خود را آزاد کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۲

این جهان زندان و ما زندانیان

حفره کن زندان و خود را وارهان

حال ما می‌توانیم با اختیار و آگاهی از این که ما من‌ذهنی نیستیم از این زندان رها شویم و با زندگی همکاری کنیم و یا قدرت اختیار خود را در جهت جهل من‌ذهنی و خواسته‌های سیری‌ناپذیرش به‌کار بریم و اسیر زندان نفس شویم و زندگی با حوادث ریب‌المنون آن قدر به ما درد دهد تا با اجبار تسلیم شویم، انتخاب با ماست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵

من به هر جمعیتی نالان شدم

جفت بدحالان و خوش حالان شدم

من به‌عنوان انسانی که هشیاری و امتداد خدا هستم هر جمعیتی را دیدم، جمعی که بدحال بودند و من‌های ذهنی رهبر آن‌ها بود و با مقاومت و حرص و زیاده‌خواهی به جنگ و کینه و دشمنی می‌پرداختند و یا جمعی که جفت و قرین خوش‌حالان بودند، کسانی که مثل بزرگان ما حضور را شناسایی کردند و گوهر معرفت را با فراوانی‌اندیشی و قدرت و شادی و هدایتی که از مرکز عدم می‌گرفتند برای ما به ارمغان گذاشتند و سخن گفتند، حال ما بسته به انتخاب ماست که آیا جفت و قرین بزرگانمان باشیم و یا من‌ذهنی بدحال و بی‌ریشه را جفت خود کنیم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶

هر کسی از ظنّ خود شد یار من

از درون من نجست اسرار من

هر کسی می تواند گمان کند که تنها یک جسم است و با من ذهنی اش زندگی اش را سپری کند و شناسایی نکند که در درونش می تواند به بی نهایت خدا زنده شود و اسرار الهی را که در فضاگشایی و عدم است دریافت کند، خدا روح بی نهایتش را، درون هرانسانی به صورت گنجی مخفی پنهان کرده است و به او می گوید: جوهر و اصل تو عدم است، آن را گم نکن و تسلیم شو تا این گنج از تو ظاهر شود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

کُنتُ کَنْزاً کُنتُ مَخْفِیاً شَنُو

جوهر خود گم مکن اظهار شو

خدا می گوید: «بشنو» هر کسی به اندازه تسلیم و فضاگشایی اش می تواند به معرفت حضور برسد و خود را اظهار کند، ولی اگر من ذهنی اش را نگهدارد و به زبان خدا خدا کند، این شخص شایسته اسرار من نیست و نمی خواهد یار من باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷

سِرِّ من از نالهٔ من دور نیست

لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تمام اسرار زندگی و رازهای درونی ما در ناله های ما برای زنده شدن به خدا نهفته است. ناله های من ذهنی برای بیشتر کردن همانیدگی هایش است، نالهٔ من ذهنی آهنگ ناموزون و آزاردهنده ای دارد، ولی نالهٔ دل عدم شده، آهنگ زیبایی دارد



که در فضاگشایی نواخته می‌شود و برای زنده شدن به خداست، ولیکن چشم و گوش من ذهنی چون نور عدم و سکوت ذهن را ندارد این آواز زندگی را نمی‌شنود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸

تن ز جان و جان، ز تن مستور نیست

لیک کس را دید جان دستور نیست

جسم و جان به همدیگر پیوسته‌اند و هیچ‌کدام از دیگری پوشیده نیستند، جان هشیاری ما در این جسم و در من ذهنی به تله افتاده است، من ذهنی تا مدتی برای شناخت جهان هستی و کسب درآمد و علم ضروری بوده است، اما مثل جنینی که ۹ ماه در شکم مادر بیشتر نمی‌تواند بماند، من ذهنی هم نهایت تا هشت، نه سال ضروری بوده است و بعد از آن باید هشیاری از شکم ذهن زاییده می‌شد، ولی چون ما در خانواده عشقی بزرگ نشدیم و پیشینیان ما خودشان اسیر من ذهنی بودند این من ذهنی همچنان رشد کرد و بزرگ شد و به درد و سختی و گرفتاری بشر منجر شد. روح بی‌نهایت همیشه از چشم من ذهنی مخفی است و تنها با آموزش بزرگان می‌توانیم سُر مه‌ای به دید خود بکشیم و با چشم عدم بین حقیقت زندگی را ببینیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۲۳

تن مپرور زانک قربانیست تن

دل بی‌رور، دل به بالا می‌رود

با این ابیات ما به منظور اصلی آمدن بشر پی می‌بریم که این جسم ما بعد از هشتاد، نود سال از بین می‌رود و در طی این سال‌ها فرصتی داریم که مرکز خود را از آن‌چه که ناآگاهانه انباشته کردیم و همانیده شدیم آزاد کنیم و آن قدر کار کنیم و تلاش کنیم تا به گنج نفیس خداوند برسیم و دلمان را از هرچه غیر خداست پاک کنیم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹

آتش است این بانگ نای و نیست باد

هر که این آتش ندارد نیست باد

این بانگ نای بزرگانی چون مولانا آتشی است که ناخالصی‌های طلای هشیاری ما را ذوب می‌کند و عیار حضور ما را عمیق‌تر می‌کند. این ابیات و غزلیات از سر باد و هواهای نفسانی نیست و هرکسی که قدر این آتش را نمی‌داند نبودنش بهتر از بودنش است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۵

بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول

من نیم آتش، منم چشمه قبول

دردهای هشیارانه بانگ می‌زند: ای من‌های ذهنی گیج و گمراه، من آتشی هستم که شما را زنده می‌کنم و چشمه خرد و آگاهی شما را می‌جوشانم. از من فرار نکنید و به‌سوی آبی که من ذهنی به شما نشان می‌دهد نروید، آن سرابی بیش نیست. هشیاری زنده زندگی و خدا مُعطل تسلیم و فضاگشایی شماست تا روزن این لحظه را با آشتی با اتفاق این لحظه باز کنید و چشمه قبول حق شوید و به همین نور عدم برسید که از آن زاده شده‌اید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶

من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را

آینه‌ای دادم تو را، باشد که با ما خو کنی

به امید این که همه ما با نور عدم و خدا آشنا بشیم و خوی الهی را داشته باشیم. با سپاس از برنامه گنج حضور و همیاران

سلام و درود 

برنامه ۸۶۹، غزل اصلی ۱۲۰۴

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴

عشق گزین، عشق و درو کوبه می‌ران و مترس

ای دلِ تو آیت حق، مُصَحَف کُزِ خوان و مترس

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

جمله عالم زین غلط کردند راه

کز عدم ترسند و آن آمد پناه

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پندارِ کمال

نیست آندر جانِ تو ای ذو دلال

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، ۱۸۱۹

دوست دارد یار این آسفتگی

کوشش بیهوده، به از خفتگی

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۰

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب

سوی او می غیژ و او را می طلب





به خودت ترس راه نده، تو توانایی انتخاب داری. به جای دیدن برحسب همانیدگی‌ها و قضاوت و مقاومت، هشیارانه فضاگشایی کن و تسلیم باش، و عدم و عشق را در مرکزت بگذار. هر لحظه عشق را انتخاب کن و از لا کردن همانیدگی‌ها و ندیدن با آن‌ها و خالی کردن مرکزت، نترس، که دل پاک و عدم شده تو آیت و نشانه خدا برای تمام کائنات خواهد بود. پس با جلال و شکوه عشق، و برکاتی که در این مسیر همراهت می‌شوند و همراه انسان‌های عاشق به راحت ادامه بده.

در این مسیر، دنبال کمال نباش، عجله نکن و با خط‌کش ذهن، پیشرفتت را اندازه‌نگیر، و از این اشتباهات، پستی و بلندی‌ها، لغزش‌ها و حضور ناقص و دیدن عیب‌ها و دردهایت که هنوز هستند و گاهی در فکر و عملت خودنمایی می‌کنند، نترس و ناامید نشو. همین‌طور جلو برو و قرآن درون خودت را بخوان.

تمام تلاشت را بکن، هرچند ناقص، مقبول خداست، شرایطت را همان‌طور که هست پذیرا باش و فضاگشایی کن، روزی خواهد رسید که تسلیم کامل و حقیقی را تجربه خواهی کرد و در آن فضا، تنها تو خواهی بود و خدا.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر دوم، ابیات ۲۴۴۴ و ۲۴۴۵

دست گیر از دست ما، ما را بخر

پرده را بردار و پرده ما مَدَر

بازخر ما را از این نفسِ پلید

کارَدش تا استخوان ما رسید

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر دوم، ابیات ۲۴۴۸ و ۲۴۴۹

ما ز خود، سوی تو گردانیم سر

چون تویی از ما به ما نزدیک‌تر



این دُعا هم بخشش و تعلیمِ توست

گر نه در گُلخَن گلستان از چه رُست

خدایا دریافتم که این همانیدگی با افکار، باورها، اجسام و دردها که روی هم انباشته شده و جسمم را بیمار کرده، هشیاری‌ام را پایین آورده و روی تو را پوشانده‌اند، مرا در افسانهٔ من ذهنی زندانی کرده‌اند. با عقل جزوی من ذهنی راه به جایی نمی‌برم، تنها با فضاگشایی و تسلیم و انتخابِ عشق و عدم و عقل و خرد تو می‌توان التیام یافت و آرامش و شادی بی‌سبب نصیبم شده و درون و بیرونم آباد شود. پس با فضاگشایی از من ذهنی خود و دیگران روی برمی‌گردانم و رو به سوی تو می‌کنم که تنها یارم هستی و از من توهمی که برای خودم ساخته بودم، به من نزدیک‌تری، و رسیدن به این بینش و آگاهی نسبت به فضاگشایی هم کار تو و تعلیم تو است. پس تا آن جا به فضاگشایی ادامه می‌دهم تا این شک و ترس از میان برود و به یقین برسم.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، ابیات ۲۸۸۰ و ۲۸۸۱

هرچه گوید مردِ عاشق، بوی عشق

از دهانش می‌جهد در کوی عشق

گر بگوید فقه، فقر آید همه

بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، ابیات ۲۸۸۳ و ۲۸۸۴

کَفَّ کَرِّ، کَرِّ بَحْرِ صِدْقِ خَاسْتِه اسْت

اصل صاف آن فرع را آراسته است

آن کَفَش را صافی و محقوق دان



همچو دشنام لبِ معشوق دان

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، ابیات ۲۸۹۳ و ۲۸۹۴

بت پرستی چون بمانی در صور

صورتش بگذار و در معنی نگر

مردِ حَجّی، همراهِ حاجی طلب

خواه هند و خواه تُرک و یا عرب

اگر بتوانیم وصل شویم و مرکزمان عدم شود، هر فکری بکنیم و هر حرفی بزنیم، چون از آن زمینه عشقی بلند می‌شود، درست است و بوی عشق می‌دهد و آن خشکی و انعطاف‌ناپذیری را ندارد. در این حالت اگر فکرهایت به نظرت کج و معوج آمد، نترس. چون زندگی است که از طریقِ تو حرف می‌زند و هرچه بگوید راست و شیرین و زیباست، ماندن در من‌ذهنی و حرف زدن و فکر کردن با آن و آن را درست و زیبا دانستن و پرستش آن، روزبه‌روز ما را به انحطاط و هپروت می‌کشد. باید این بُت را در آتش درد هشیارانه بیندازیم و هشیاری ناب و خالص هم‌چون طلا را از آن بیرون بکشیم و تنها در آن هشیاری اصیل بنگریم و از ظواهر و صورت‌ها بگذریم و بدانیم همه ما رهسپارِ خانه خدا یعنی دلمان هستیم و در این راه باید به همدیگر کمک کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴

جانوری، لاجرم از فرقتِ جان می‌لرزی

ری بهل و واو بهل، شو همگی جان و مترس

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۹

همچو جان، بی‌گریه و بی‌خنده شد



جانِش رفت و جانِ دیگر زنده شد

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹

نعره لاضیر بر گردون رسید

هین بپر که جان ز جان کندن رهید

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر دوم، بیت ۴۸

راهِ حس، راهِ خران است ای سوار

ای خران را تو مزاحم، شرم دار

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر دوم، بیت ۵۲

ای بپرده رختِ حس‌ها سویِ غیب

دست، چون موسی، برون آور ز جیب

این جانِ ذهنی را بده برود و به جانِ اصلی زنده شو، سراسر زندگی شو. خودت می‌دانی که جانِ اصلی تو جانِ دیگری است و ناخودآگاه برای رسیدن به آن می‌لرزی.

با فضاگشایی، هرچه بیشتر از این حس‌های ذهنی دور شو و در بندِ آن‌ها نباش، و با تغییراتِ جانِ جسمی و همانندگی‌هایت تغییر نکن و مزاحم خود و کائنات نباش. از ماندن در ذهن و قبول نکردنِ مسئولیت و تلاش نکردن برای تغییر شرم دار. از غم و خوشی ناشی از همانندگی‌ها رها شو و ثبات پیدا کن. بدان که از تسلیم و فضاگشایی و انداختن همانندگی‌ها و عدم شدن مرکزت، هیچ ضرری به تو نخواهد رسید، بلکه منبع زیبایی و برکات برای خود و دیگر آفریده‌ها خواهی بود، پس نترس و راهی شو.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴



چون تو گمانی ابدًا، خایفی از روزِ یقین

عینِ گمان را تو به سرِ عینِ یقین دان و مترس

در دلِ کانِ نقدِ زری، غایبی از دیدنِ خود

رقصِ کنان، شعله‌ زنانه، برجه از این کار و مترس

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر ششم، بیت ۷۵۶

پس قیامت شو، قیامت را ببین

دیدن هر چیز را شرط است این

چون دائماً از جنس من‌ذهنی هستی و من‌ذهنی شک و گمان است، نمی‌توانی فضای یقین را درک کنی و از فضاگشایی و تسلیم می‌ترسی ولی باید بدانی که همین شک و گمان تو و قضاوتت براساس ذهن، خود نشانه و علامتِ قطعی و حتمی ذات و گوهر اصلی توست که سراسر یقین بوده، و تنها با باز شدن فضا و زنده شدن به آن، قیامت تو می‌رسد و می‌توانی به یقین برسی. از دلِ من‌ذهنی‌ات، زِ خالص هشیاری‌ات را بیرون بیاور که در زیر همانیدگی‌هایت مدفون کرده‌ای و از آن غافل شده‌ای و آن را نمی‌بینی، چون با چشم ذهن و عقل جزوی نگاه می‌کنی و فکر می‌کنی، همین هستی. با فضاگشایی خودت را از قیدوبندِ همانیدگی‌ها رها کن و آزاد و رها و هشیارانه در این مسیر پیش برو و نترس.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴

دل ز تو برهان طلبد، سایه برهان نه تویی

بر مثل سایه برو باز به برهان و مترس

سایه که فانی‌گندش طلعتِ خورشید بقا

سایه مخوانش تو دگر، عبرتِ ماکان و مترس



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۴۷

گفت حُجَّت در درونِ جانم است

در درونِ جانِ نَهان، بُرهانم است

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۲۸۶۳ تا ۲۸۶۵

آن خدا گوینده مردِ مدعی

رست و سوزید اندر آتش آن دعی

از موذنِ شنو این اعلام را

کوری افزون، روانِ خام را

که نسوزیدست این نام از اجل

کشِ مُسمّی صدر بوده ست و اجلّ

تو ترکیبی از من ذهنی و هشیاری حضور هستی، فُرم به علاوه انکارِ فرم، تنها با پرهیز و فضاگشایی می توانی ترازویت را موزون کنی و هشیاری حضورت را بالا ببری. برای اثباتِ خدا و ذاتِ اصلی‌ات، نیازی به بُرهان نداری، کسی که می خواهد خدا را به وسیلهٔ ذهن ثابت کند که هست، معلوم است که منکر است و گرنه ثابت نمی کرد. خدا ثابت کردن ندارد. این شخص با مقاومت و قضاوت خود خواهد سوخت و کسی که فضا را باز می کند و از جنس خدا می شود، رها شده و چون در برابر دردها و اتفاقات مقاومت و قضاوت ندارد و سینه اش باز شده و تنها و تنها از خدا یاری می خواهد و می گوید: خدا بزرگ تر است، نخواهد سوخت.



همین وجود تو همانند سایه‌ای نشانگر وجود آفتاب زندگی است. فضا را باز و بازتر کن و نترس و به دنبال خورشید برو. روزی که خورشید زندگی بر بالای سرت قرار گیرد، این سایه من ذهنی هم از بین می‌رود و به او تبدیل می‌شوی، استمرار داشته باش و نترس، تا زندگی از طریق تو خودش را بیان کند و نیازی به استدلال ذهنی نداشته باشی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۹

بی خود شده‌ام لیکن بی خودتر از این خواهم

با چشم تو می‌گویم من مست چُنین خواهم

من تاج نمی‌خواهم، من تخت نمی‌خواهم

در خدمت افتاده بر روی زمین خواهم

آن یارِ نکوی من بگرفت گلوی من

گفتا که چه می‌خواهی؟ گفتم که همین خواهم

با بادِ صبا خواهم تا دم بزنم لیکن

چون من دم خود دارم همرازِ مهین خواهم

در حلقه میقاتم، ایمن شده ز آفاتم

مومم ز پی ختمت، زان نقشِ نگین خواهم

ماهی دگرست ای جان، اندر دلِ مه پنهان

زین علم یقینستم، آن عینِ یقین خواهم



با فضاگشایی و تسلیم و شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها، بی‌خود شده‌ام و از من ذهنی فاصله گرفته‌ام، اما بیشتر از این می‌خواهم زیرا دید تو به من راه را نشان داده، و می‌خواهم بی‌خودتر و مست‌تر از این باشم و تنها شراب تو را بگیرم و از همانیدگی‌ها مستی نمی‌خواهم. نمی‌خواهم مقاومت و قضاوت کنم و کسی، چیزی یا شرایطی را کنترل کنم. می‌خواهم تو گلوی همانیدگی‌های مرا بگیری و هشیاری را از آن‌ها آزاد کنی. دیگر در حلقه‌ی عاشقان تو قرار گرفته‌ام و هر لحظه تو را ملاقات می‌کنم و از آفت‌های من ذهنی ایمن شده‌ام. می‌خواهم همانند مومی، در دست تو تسلیم باشم و تو هر نقشی می‌خواهی بر من و بر وضعیت‌هایم بزنی. کار خیر و آبادی هم که با من ذهنی انجام می‌دادم، بی‌ثمر بود و درد ایجاد می‌کرد، می‌خواهم با دم مسیحایی تو کار کنم و همراه و هم‌نفس بزرگی چون تو باشم. با ذهن چیزهایی از فضاگشایی و عدم کردن مرکز می‌توان یاد گرفت اما تنها در عمل و با تبدیل شدن به تو می‌توان به یقین رسید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰

لی معَ الله وقت بود آن دم مرا

لایسعَ فیهِ نبیُّ مُجتَبی

اگر به صورت کامل فضاگشایی کنیم و تسلیم شویم که در آن فضا فقط ما باشیم و خدا، و ناخالصی در ما نباشد، غیرت زندگی نمی‌گذارد ما بیرون بیایم، آن قدر نگه می‌دارد تا به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شویم.

با تشکر 

زهرا ۳۶ ساله، تبریز 





همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com